

نایافت رنجه مکن خویشتن
 ز پیرو بود مرد را راستی
 ز دانش چو جان ترا مایه بیست
 توانگر بود هر کرا آر بیست
 مدارا خرد ز برادر بود
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 چو داری بدست اندرون خواسته
 هریشه چنان که نایدت کرد
 ناموختن چون فروتن شوی
 مگوی آسحق کاندران سود بیست
 فروتن بود شه که دانا بود
 هر آسکس که او کرده کردگار
 برسیدن داور افروں کند
 پیر هیزد از هر چه با کرد دست
 از آن خوب گفتار نور چشم
 جهاندار کسری در او حیره ماند
 نمرود با نام او سر کنند
 میان مهران نخت نور چشم
 دگر همته روش دل شهریار
 دل از کار گیتی بسکو کشد
 که تیمار جان باشد و روح تن
 ر سستی دروغ آید و کاستی
 به از حاشی هیچ پیرایه نیست
 خنک آن کسی کارش اسار نیست
 خرد بر سر جان چو افسر بود
 به از دوست مردی که نادان بود
 زر و سیم انسان آراسته
 به ناید فشانده و نه ناید فشرده
 سخن را ر دانندگان بشموی
 گران آشت بهره جردود نیست
 ندان بررگ و توانا بود
 نداند ، گذشت ازید روزگار
 ردل کاوش دیو بیرون کند
 سازارد آرا که نازرد بیست
 حکیمان همه تازه کردند چهر
 سر افراز زوری دهانرا بخواست
 بدان گه که آغاز دفتر کنند
 چو حورشید تابنده شد بر سپهر
 همی بود داننده را خواستار
 کجا خواست گفتار دانا شنید

آن یمنی هر که باین حقیقت معترف و دانا باشد که افعال و اسرار آلهی
 حکمت محض است با آنچه خدا خواسته تسلیم است و آنچه فرموده کار می کند
 و چون چنین بود از گریه روزگار معیون می ماند

حکیمان داننده و هوشمند
 بهادند روح سوی بورر چهار
 از ایشان یکی بود فرانه تر
 چنین داد پاسخ که جوینده مرد
 بود راه روزی برو تار و تنگ
 یکی بی هنر خفته بر تخت تخت
 جهاندار دانا و پروردگار
 چنین است رسم قضا و قدر
 دگر گشت کر بخشش و بیکجوی
 چنین گفت آنکس که با خواسته
 و گر بر ستانده دارد سپاس
 دگر گشت بد چیست بر پادشا
 چنین داد پاسخ که بر شهرنار
 یکی آنکه نرسد دشمن بختنگ
 و دیگر که رای حردمند مرد
 چهارم که دارد سرش پرشتاب
 برسد دیگر یکی هوشمند
 بیارند بتدریس و جان پرورد

رسیدند بر دیک تخت بلند
 که کسری همی روبرو خت چهار
 پرسید از او قصا و قدر
 جوان و شب و روز با کار کرد
 بجوی اندرون آب او نادرنگا
 همی گیل هشا بد مرو بر درخت
 چنین آفرید اختر روزگار
 و بخشش بیاسی بکوشش گذر
 کدامست بکوتر از هر دو سوی؟^۱
 بخشش کند بجانش آراسته
 به بخشنده^۲ باز آگانی شناس
 کرو تیره گردد دل پارسا^۳
 حردمند گوید که آهو چهار
 و دیگر که دارد دل بخش تنگ^۴
 بسکسو نهاد روز تنگ و سرد
 بجوید نگر اندر آرام و حواب
 که اندر جهان کیست کونی گرد^۵
 وزو خویش و پیوند او بر خورد

۱- یعنی رود گذارش با مساعد و کارش بی ریبی، (و بر رجوع شود بدیل
 صحف ۱۷۸) ۲- یعنی از بخشش و بیکجوی کدام سودمندتر است در دو گیتی؟
 و بر رجوع پاسخ میدهد که بخشش بی مت که با بیکجوی توام باشد ۳- در
 سعه دیگر «بر بخشنده» ۴- یعنی لثیم باشد ۵- معاد سؤال این که کیست
 می گرد ز ساندن بدیگران از روی تدبیر و چاره، امور زندگی خود را بجوشی
 اداره کند و بجوش و پیوند بر سود رساند (ایات بعد پاسخ است)

چنین داد پاسخ که کار از نخست
 دل خویش را آشکار و بهان
 تن خویش را دروردن نواز
 نگه داشتن مردم خویش را
 سپردن فرهنگ فرزند خرد
 چو فرمان پذیرنده باشد پسر
 پیرسید دیگر که از خواسته
 چنین داد پاسخ که مردم بچیر
 محبت آنکه یابی بدو آرد
 و دیگر چو یابی ساری نکار
 دیگر گفت با نام و توح بلند
 چنین داد پاسخ که آن شهر بار
 از آوار او بد هراسان شود
 چو یکپخته نگذشت هشتم بگام
 سحرگویی دانا رسان بر گشاد
 نخست آفرین کرد بر شهر بار
 دیگر گفت مردم بگرد بلند
 چو باید که داش بیفرایدت
 در نام حش دلیری بود
 چو برسند بر سندگان از هنر
 سردیک بزداں مایدش جست
 سپردن فرمان شاه جهان
 برو سخت ستن در رنج و آرز
 بر افروندن توشه درویش را
 که گیتی سادان سزاید سپرد
 نوازنده باید که باشد پدر
 چه دانی که دارد دل آراسته
 گر امی است بی چیر خوارست سز
 رهستیش پیدا شود بیگ خو
 همان سنگ و آن گوهر شاهوار
 کرا خوانی از حسروان ارجمند
 که ایمن آرد مرد بر هر گزار
 رهین ریز تختش تن آسان شود
 نشست از برگاه بیروز شاه
 و هر گونه داش همی کرد یاد
 که بیروز نانا سر تاجدار
 مگر سر مسجد ز راه گزند
 سخن یافتن را خرد ناید
 زمانه زند دل سپیری بود^۳
 شاید که پاسخ دهی از گهر

۱- همانست که سندی درموده برای بهان بچه سنگ و چهره ۲- یعنی
 در سلطنت او مردم گیتی آسوده باشد ۳- یعنی ناموری و بررگی در شجاعت
 است و گیتی از شخص حسان و بد دل سرار

گهر بی هنر ناپسند است و خوار
 که گر گر سوید در رنگش مگوی^۱
 توانگر به بخشش بود شهریار
 بگفتار خوب از هر خواستی
 چو حسند باشی تن آسان شوی
 گشاده دلدارا بود بخت یار
 هر آنکس که جوید همی برتری
 یکی زای و فرهنگ باید بخت
 سوم یار بایدت هنگام کار
 چهارم دلت باید و راستی
 پنجم گرت روزمندی بود
 چو کوشش سازد تن زور مند
 حوی مرد دانا بگوئیم پنج
 چو نادان کند حوی با هفت چیز
 بخت آنکه هر کس که دارد حرد
 به سادی کند رآنکه با ناصه
 بنا بودیها ندارد آمد
 چو از رنج وار بدتن آسان سود
 چو سختیش پیش آید از هر شمار
 ز نادان که گفتیم همت است راه
 گشاید در گنج بر باسرا

۱ - مقصود این که صاحب ثراد بی هر درمیل گنی است که خاصیت گل را

نداشته باشد (چون گل مصنوعی) ۲ - داوری در اینجا بمعنی دعوی است -

سه دیگر بگردان شود ناسپاس
چهارم که با هر کسی را در خویش
پنجم نگفتار ناسودمند
ششم گردد ایمن بنا استوار
هفتم که مستیهدا اندر دزوغ
چنان دان نوای شهریار بلند
چو بر احمس مرد حامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش
چو با مرد دانات باشد نشست
سخنگوی چون بر گشاید سخن
ز گفتار دانا تو ابا شوی
و دانش در بی سازی بخوی
که دانش سخنتی چو آید بدست
سر رسید پس موبدی تر معر
کجا مرد را روشنایی دهد
چنین داد ناسخ که هر کو خرد
ندو گمت اگر بستش بخردی
چنین داد ناسخ که دانش به است
ندو گمت اگر راه دانش بحست
چنین داد ناسخ که با مرد گردد
اگر تاو دارد برور سرد
ندو گمت اگر بستش مهر درین

تن خویش را در بهان ناشناس
نگوید بر افرارد آوار خویش
تن خویش دازد بدرد و گزند
همی پریان جوید از خار ناز
به بیشر می اندر بخوید فروع
که ار پسند کس برنگیرد گزند
از آن حامشی دل بر امش بود
تن توشه یابی بدل رای وهوش
زیر دست گردد سر زیر دست
بمان تا بگوید تو تندی مکن
بگوئی از آن سان کرو شتوی
وگر چند ازو سختی آید بروی
ناسایت رهما بشن هست
که اندر جهان چیست ربا و نغر
ز ربح رمانه دهائی دهد
بماند ز هر دو جهان بر خورد
خرد خلعت روشن است ایردی
چو دانا شود بر مهان برمه است
ندین آب هر گز روا را شست
سر خویش را حواری ناید شمرد
سر ندسگال اندر آرد نگرده
به دانش نرو هدیه آئین و دین

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ
 دگر گشت از بار آن هیوه دار
 چسازیم تا هر کسی بر حوریم
 چنین داد پاسخ که هر کو ربان
 کسی را نبرد نگفتار پوست
 همه کار دشوارش آسان شود
 بدان کر ریاست مردم بربح
 تن آسانی و کاهلی دور کن
 که اندر جهان سود بی ربح بست
 دو هفته برین سر نگذشت و شاه
 نمرود تا مودان و ردان
 سوزر حمیر آن زمان شاه گشت
 یکی آفرس کرد بوزر حمیر
 چنان دان که اندر جهان بپوشاه
 چو پرهیز گازی کند شهریار
 خرد را کند پادشا بر هوا
 شاید که اندیشه شهریار
 زبان راستگوی و دل آرم جوی
 ندانگه شود تاج خسرو بلند
 نباید که حسد کسی دردمند
 کسی کوسادا فره اندر حورست
 کند شاه دور از میان گروه

بهد بر سر او یکی تیره ترک
 که دانا بکار د ساغ بهار
 و گر سایه او به پی سپریم؟^۱
 ر بد بسته دارد، بر جعد روان،
 بود بر دل انجمن سر دوست
 ادا دشمن و دوست یکسان شود
 چو ز بچش بخواهی سخن را بسیج
 بکوش و ز ریح تنت سوز کس
 کسی را که کاهل بود گنج بست
 پرداخت روزی ر کار سپاه
 دایوان خرامند تا بخردان
 که رحشندد گوهر بر آزار بهمت
 که ای شاه روشن دل و مالک مهر
 یکی چون توننها ده بر سر کلاه
 چه بیکوست پرهیز تا تاجدار
 ندانگه که خشم آورد پادشا
 بود حر سمنده کردگار
 همیشه جهاندار و نا آب روی
 که دانا بود برد او از حسد
 که آید مگر شاه را زان کرد
 کجا بد بزاد است و بد گوهرست
 بی آزار تاز و نگردد ستوه

وگر ندکنش باشد و شوخ و شوم
بود کار او آشکار و بهان
چو خسرو بهر هنگ دارد سپاه
فرودن بهر رند بر مهر خویش
ر فرهنگ و ر دانش آموختن
ر دستور بد گوهر و حمت بد
چو باشد جهانجوی را فرو هوش
ر شاه جهاندار جر راستی
چو نوشین روان این سخنها شود
وزان بند ها دیده پر آب کرد
برین بیر نگذشت یک هفته در ور
بیداحت آن چادر لاجورد
شهنشاه بنشست با موبدان
سراینده بود رحیم جوان
دانندگان گمت شاه جهان
گرو دس بردان به پرو شود
چو شنید ارو موند موبدان
چمین داد پاسخ که از داد شاه
چو نا داد نگشاید از گنج بند
دلت هگسل ای شاه هیچ از خورد
حرد برورد جان دانندگان

بپرداحت باید از او روی بوم
به تبع از بد دیو شستن جهان
بر آساید از درد فریاد خواه
چو در آب دیدن بود چهر خویش
سرد گر دلش باید افروختن
تااهی بدیهم شاهی رسد
باید که دارد بد گوی گوش
برسد که دیو آورد کاستی
بروریش چندان که بد بر فرود
دهانش پر از در خوشاب کرد
بهشتم چو بهروخت گیتی فرور
بیاراست گیتی بدیای درد
حردمند بران و گویندگان
بیامد بر شاه نوشین روان
که با کیست این دانش اندر بهان
همان تخت شاهی بی آهوشود
رمان بر گشاد از میان بدان
درهشان شود فرو دیهم و گاه
نماند بس از هر گ نامش بلند
حرد نام و فرجام را درورد
حرد ره نماید بخوانندگان

منش بست و کم داشت آنکه گفتم
 در شاه زشتست خون ریختن
 همان چون سکسار شد شهریار
 همان با حردمند گیرد ستیر
 دل شاه گیتی چو پر آر گشت
 برین بیک هفته نگذاشت شاه
 بیامد نشست از بر تخت زر
 بیکدست موبد که بودش و در
 همان گرد بر گرد او بخردان
 به بوزرهمهر آن رهان شاه گشت
 سخنپا که جان را بود سودمند
 ازین گنج گویا بگیرد کمی
 چنین گفت موبد بوزرهمهر
 چه دانی که شیش نگراید
 چنین دادناسح که کمتر حوری
 ز کردار نکو چو بیشی کسی
 پرسیند پس موبد موبدان
 کسی نیست بی آرزو در جهان
 همان آرزو را ندین است راه
 کدامین ره آید ترا سودمند ؟

منم کم ز گیتی کسی بست جهت
 ناندک سخن دل بر انگیختن
 بی اندیشه دست اندر آردنکار^۱
 کند دل ز نادانی خویش تیر
 روان ورا دیو اسار گشت
 فرمود آراستن بازارگاه
 انا یاره و قاج و درین کمر
 بدست دگر برد کرد دیر
 سخنگوی بوزرهمهر و زدان
 که گوهر چرا داد اندر مهمت ؟
 روان مرد بی ارح گردد بلند
 شنیدن شود مغر را جریمی
 که ای نامور تر ز گردان سپهر
 چو کمی بود روز فراادت^۲
 نی آسان شوی هم روان پروری
 همی برهم آورد بشی کنی
 که ای برتر از داش بخردان
 اگر آشکارا بود کر بهان
 که بنده بود مرد را دستگاه^۳
 کدامست با درد و رنج و گریه ؟

۱ - یعنی بی آنکه فکر کند دست نکارد می شود ۲ - در بعضی نسخه ها «رور» یعنی عمر ۳ - سؤال موبد ایست که هیچکس بی آرزو نیست و راه رسیدن آرزو هم پیدا کردن دستگاه است ، دستگاه را آنچه راه ناپیداست

چنبی داد پاسح که راه اردوسوست
 یکی راه بی ناکی و پرندی
 حرد باشدت رین سخن رهنمون
 حردمند را خلعت ایردیت
 نمومند کورا حرد یار بیست
 باشد خرد جان باشد رواست
 چو نیاد دانش پیاموحت مرد
 زدانش بحستین بگردان گرای
 دگر دانش آست کور خوردی
 بچورد و پوشش پیاکی گرای
 هم از پیشها آن گزین کاندروی
 همان دوستی نا کسی کن بلند
 تو بر اجمون خامشی بر گریں
 چو گوئی همان گو که آموحتی
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج
 رنان در سخن گفتن آژیر^۲ کن
 سسی از جهان آفرین باد کن
 هوارا مس ریس رای و حرد
 ستوده تر آنکس بود در جهان
 دیری پیامور فرزند را
 چو خواهی که ریح تن آید سر

گذشتن ترا تا کدام آروست^۱
 دگر ره نکو کاری و بحردی
 ندین برشش اندر چرائی و چون؟
 سراوار خلعت بگه کن که کیست
 نگیتی کس اورا حردیدارست
 حردجان جاست و ایرد گواست
 سزاوار گردد به ننگ و سرد
 کجا هست و باشد همدشه بجای
 فرار آوری روی آوردی^۱
 ندین دار فرمان بردان پهای
 زنامش بگردد بهان آروی
 که باشد سحختی ترا یارمند
 چو خواهی که بکسر کنند آفرین
 ناموختن در حگر سوختی
 که برداشتی مرد حوار است گنج
 حرد را کمان و سخن تیر کن
 پرستش رین یاد نیاد کن
 کران بس حرد سوی تونگرد
 که بیکش بود آشکار و بهان
 چوهستی بود خویش و بیوند را
 از آموزگار ان مرتاب سر^۳

۱ - یعنی از وحی که فراهم آوردن آن روا و حلال باشد ۲ - آژیر
 آماده و مهیا ۳ - سر برآیدن فرمان بردن

دیربست از پیشها ارجمند
 بلاعت چو ناحط فرار آیدش
 ر لفظ آن گیرند که کوتاه تر
 خرد مند باید که باشد دیر
 شکینا و ناداش و راستگوی
 سخن ها چو شنید از او شهر باز
 دگر هفته روزی میاویخت تاج
 بیوررحمیر آن زمان گمت شاه
 زمن راستی هر چه دایی بگوی
 پرستش چگونه است فرمان من^۱
 چنین گمت تا شاه بیدار مرد
 پرستیدن شهریار زمین
 فرمان شاهان نباید درنگ
 هر آنکس که بر پادشا دشمنست
 دلی کو ندارد تن شاه دوست
 چنان دان که آرام گتست شاه
 جهان را دل از شاه حیدان بود
 چو از نعمتش بهره نایی نکوش
 چو بر دیک دارد مشو بر منش^۲
 برستند گر یابد از شاه رنج

و در مرد افکنده گردد بلند
 ناندیشه معنی سیر اندیش
 بحط آن نماید که دلخواه تر
 همان برد بار و سخن یاد گیر
 وفادار و پاکیزه و تاره روی
 دلش تار شد چون گل اندر بهار
 بیامد نشست از بر تخت عاج
 که دل را بیارای و نمای راه
 مکاری محوی از مهان آروی
 نگه داشتن راه و پیمان من^۱
 که ای سرتر از گنبد لاچورد
 بخوند خردمند چون راه دس
 نباید که باشد دل شاه تنگ
 رواش در ستار آهر منست
 شاید که باشد و را معرو دوست
 چو سکی کنیم او دهد پایگاه
 که در چهر او فر بردان بود
 که داری همیشه بر ماش کوش
 و گر دور کردی مشو بد کنش
 نگه کن که تاریخ نامست و کنج^۳

۱ - معاد سؤال این که درباره شاه و فرمان بردن از او، و نگاهداشتن عهد و زام او هر چه مندایی بگو ۲ - یعنی چون شاه ترا از بردن کال خود ساحت معرور مشو ۳ - درین بیت می فرماید اگر خدمتگزار از شاه رنجی یابد باید در نظر داشته باشد که نام و گنج هم با آن بوده

نباید که سیر آید از کار کرد
 و دیگر که اندر دلش راز شاه
 نگوید باشد گل آن درخت
 در کسپای او پیش او بد مگوی
 سخن کان نه اندر خورد با خرد
 اگر پرسدت هر چه دانی مگوی
 کسی را که شاه جهان خوار کرد
 همان در جهان از خند آن بود
 چو نتواندت شاه کشی^۲ مکن
 و گرناتو گردد ر چیری دژم
 و گرنیستت آگهی ز آن گننام
 کسی کو ندارد هنر با خرد
 جهان رنده دادا بنوشین روان
 همان نیز کنندی کند در سرد
 ندارد بگوید بخورشید و ماه
 که پیرا کند ناز بر تاج و تخت^۱
 که کمتر کنی بر د شاه آروی
 نکوشد که بر پادشا بشمرد
 به بسیار گفتش سر آب روی
 بماند همیشه روانش بدرد
 که با اول لب شاه خندان بود
 و گر چه پرستنده باشی کهن
 بیورش گرای و مرن هیچ دم
 برهنه دلت را بر سرد شاه^۳
 سرد گر در پادشا سپرد
 همیشه بفرمائش کجوان روان

میاسای از آموختن بکرمان
 چو گوئی که وام خرد تو ختم
 یکی بر ناری کند زورگار
 جهان را نباید سپردن ببد
 کسی کو بود پاک یرداں پرست
 ر داش میفکن دل اندر گمان
 همه هر چه بایستم آموختم
 که نشاندت بیش آموزگار
 که بر بد کنش بی گمان بدرسد
 سازد بگردار بد هیچ دست

۱ - مفهوم مصوم ایست که هر وجودی بی ثمر باشد و کشور سود
 برساند سکوهیده است ۲ - کش بار ۳ - دل را برهنه کردن یعنی برآستی
 تمام سخن گفتن و آنچه در دل است بار نمودن و بطیر این مصوم در
 شاهنامه زیاد است در داستان سیاوش در مرده

اگر بد دلی سنگ حارا شود همانند بهان آشکارا شود
 که گر چند بد کردن آسان بود نفرجام ارو چان هراسان بود
 ندارد نگه راز مردم جهان همان به که بیکی کنی در بهان
 اگر دادگر باشی ای شهریار نمایی و نامت بود یادگار
 تن خویش را شاه بیداد گر حرار گور و نهرین بیازد سر
 اگر پیشه دارد دلت راستی چنان دان که گیتی تو آراستی
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو حرد ناید ای تاجور ترگی تو آ
 چنان کر پس شاه پوشین روان بگفتار من داد او شد جوان
 ازان پس میان ابوشیروان و خاقان چنین بد دلی پدید آمد
 و تفصیل چنین است که چون خاقان آوازه دانش و داد و فرو شکوه
 ابوشیروان شنید از بیم دوستی وی حسرت و هدایائی پر مایه با
 نامه و پیام شاه ایران فرستاد فرستاده خاقان را کشور هیتالیان
 گذرگاه بود پادشاه هیتال از دوستی ایران و چین بیمناک شد و
 اندیشید که چون دو پادشاه نامدار جهان بهم پیوندند کشور وی در
 این میان ویران شود. همین که فرستاده خاقان درآمد او را کشت
 و هدایا را بتاراج برد خاقان کین جوئی را بهتالیان ناخت و آن
 کشور زانصرف آورد و ملک خوش زامر را بران پیوست و از عرور
 پیروی بر آن شد که با بران نازد

از بس سو ابوشیروان که بیدار و آگاه بود نگرگان سپاه
 راند و فرستادگان خاقان را که بدرگاه آمده بودند نگاه داشت و

۱ - کسی بد دل هر چند سعادت و خوشش دار باشد بددلی او دوری فاش
 گردد ۲ - یعنی تاج عقل ناند بر سر گذاری کلاه حرد بر سر نهادن بهی
 هرمان عقل کار کردن

ار روی تدس هر روز نوعی سپاه و سار کارزار و شکوه شاهنشاهی
 خود را بدیشان نمود چون فرستادگان بارگشتند و از بزرگی و جلال
 کسری سخن گفتند حاقان از بیم دیگر بار هدیه شاهانه ساخت
 و با نامهٔ « پر از خوبی و پوزش و آفرین » کسری فرستاد

بجست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و دروردگار
 رننده نخواهد حر از راستی بخوید بداد اندرون کاستی
 ورو باد بر شاه ایران درود خداوند شمشیر و کوبال و خود
 بداد جهاندار خسرو نژاد خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
 که مردم مردم بود از حمد اگر چند باشد بزرگ و بلند
 فرستادگان خردمند من که بودند نزدیک و پیوند من
 از آن نار که چون بدین نار که رسیدند و گفتند چندی ر شه
 ر داد و خردمندی و بخت اوی ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
 چنان آرزو حاست ازور اوی که باشیم در سایهٔ بر اوی
 گرامی تر از خون دل چیر بیست خردمند فرزند با دل یکیت
 کی ناک دامن که آهسته تر نکوتر بدیدار و شایسته تر
 خواهد رما گر پسند آندش همانا که این سودمند آندش
 باشد خدا مرد ایران ز چس فراید رما در جهان آفرین

ابوشیروان درخواست حاقان را بدیروت و از فرزانگان
 ایران « مهران ستاد » را که بیری هوشیار بود برد حاقان فرستاد
 که عروس را برگزیند و بایران آورد و باو دستور فرمود که

روان و زبان نایدت چربگوی خرد رهمای و دل آرم جوی
 شستان او را نگه کن نخست بدو نیک باید که داری درست
 تا آن خردمندان را ماید که گدندت اندر و بس

پرستار راده بیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار
 مگر تا کدامست با شرم و داد؟ و مادر که دارد و خاتون نژاد؟
 سیره سر افراز معمور چین پدر شاه خاقان با آفرین

خاقان پنج دختر داشت چهارتن از پرستندگان و یکی از
 خاتون، که او را سحت دوست داشت و نمی خواست باوشیروان
 دهد و او خود دور کند چون مهران ستاد بازار گاه خاقان در آمدنامه
 و پیام شاه ایران را بدو رساند پس دستور خاقان برای برگردیدن
 یکی از دختران به شستان رفت

شستان بهشتی بد آراسته
 پر بچهره بر گناه بهشت پنج
 مگر دخت خاتون که افسر بداشت
 یکی جامه بد داشته بر برش
 ر کرده برج بر نگارش بود
 چو مهران ستاد اندرو بنگرید
 پرستنده را گفت بر دیک شاه
 من این را که بی تاج و آرایشست
 هیچ از بی به گزین آمدم
 بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
 مهران را که با فرو ریب اندورای
 نهالای سرو و برج چون بهار
 همی کودکی نارسنده بحسای
 پر ارماه و خورشید و از خواسته
 همه درسران تاج و در زبر گنج
 همان یاره و طوق و گوهر بداشت
 کلاهی ر مشک امردی بر سرش
 جبر آرامش کرد گارش بود
 یکی را بدیدار چون او ندید
 فراوان بود یاره و تاج و گاه
 گریدم که امن اندر آرایشست
 به از مهر دیسای چین آمدم
 گوئی همی همی يك سخن داپدید
 دل افروز گشته رسیده بجای
 نداند پرستیدن شهریار
 بر او برگزینی، نه مگرای
 ولی مهران ستاد دیگری را بحسای دختر بی آرایش بدیدرفت. خاقان و

حائون ارآن پس که ارستاره شناسان احقر فرزند نار جستند دختر
را با خواسته شاهانه و پرستاران با بران فرستادند کسری از رسائی
و شرم و آهستگی دختر خیره ماند و او را پسندیدند . چون دوستی
و یگانگی ایران و چین بدین پیوند استوار گشت خاقان کشور خود
شد و ابوشیروان هم بمدائن نار گشت

چو کسری سامد بر تخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته
بر آسوده شاهان از آویختن
بداست کس عارت و تاختن
کسی کو بره بر درم ریختی
ر بیم و ر داد جهاندار شاه
پیوست نامه ر هر کشوری
شد ایران نکردار حرّم بهشت
جهانی با بران بهادند روی
گلاست گمتی هوا را سرشک
سازید بر گل بهنگام بم
جهان گشت پر سره و چار پای
همه رود ها همچو در یا شده
با بران ربایا پیامو حتمند
ر نارارگانان هر مرز و نوم
ستایش گرفتند بر رهسای
هر آن کس که اردانش آگاه بود
گراران و اسار با بخت خویش
ز داد و ز خوبی پر از خواسته
بهر جای بی داد خون ریختن
و گر دست سوی ندی آختن
از آن خواسته درد نگریختی
نکردی بداندش راں سو نگاه
ر هر نامداری و هر مپتری
همه حاك او عشرو درش حشت
بر آسوده از درد وار گفتگوی
بسا سوده مردم ر درد و پزشك
سد کشت و زری ر ناران دژم
دزو دشت گل بود و نام و سرای
پنایر گل چون ثریا شده
زواپا بدانش بیهر و حتمند
ر هندو ر چین و زترك و زروم
فرایش گرفت از گیا چار پای
ر گویندگان بر در شاه بود

درین ایام رای هند شطرنج را با رسولی نایران فرستاد
 بوررجهر ناندیشه زار آن بازی دریافت پس در برابر شطرنج برد
 مهاد و بهندوستان شد، دانایان هند راه آن بازی شناختند، بوررجهر
 بدیشان نمود و از رای هند حلافت و خواسته یافت و سر افرار
 نایران نارگشت. ویر پرشکی دانشمند «بر روی» نام از دفتر هندوان
 خوانده بود گیاهی جان بخش در هند است، بطلب گناه بدان کشور
 شد و پس از پژوهش دریافت که مقصود از آن گیاه کتاب «کلیده و دمنه»
 است آن را نایران آورد انوشروان او را بوارش کرد و فرمود
 کتاب را بریان فارسی (پهلوی) درآوردند

کلیده بتاری شد از پهلوی برین سان که اکنون همی شنوی
 بتازی همی بود تا گاه «عصر» بدان گه که شد بر جهان شاه عصر
 گرامانه «بوالفصل» دستور او که اندر سخن بود گنججور او
 نمرمود تا پارسی و دری نگفتند و کوتاه شد داوری
 گرا رنده پیش نشانند همه نامه بر «زودکی» خواندند
 پیوست گویا پراکنده را سمع این چنین در آکنده را
 بران کو سخن داند آرایش است چو دادان بود جای بخشایش است
 حدیث پراکنده پراکنند چون بسته شد جان و معر آ کند
 در رجمر همجنان شامرا سخنان پندمندشادمان می داشت

تا وقتی سببی انوشروان بروی خشم گرفت و بر دماش در افکند
 و پس از چندی که بار آمد دانش وی گشت او را از زندان بر آورد اما
 چشم حکیم داننا شده بود

شهنشاه رحساره بر آب کرد دهانش بر آرد خوشاب کرد
 و کار گذشته دلس تنگ شد پیچید و رویش بر آرزگ شد

که نا او چرا کرد چنداں چها
 چو دانا رح شاه پترمرده دید
 بدو گمت کابن بودنی کار بود
 ار آن بس کزو دید مهر و وفا
 رواش بدرد اندر آورده دید
 ندارد پشیمانی و درد سود

اگر چند باشد سر افرار شاه
 شکارست کار شهنشاه و برم
 بدانند که شاهان چه کردند پیش
 از آکندن گنج و ریح سپاه
 از اندیشه که حدائی و گنج
 چیس بود تا گاه نوشین روان
 همو بود جنگی و موند همو
 مهر جای کار آگهان داشتی
 ر سپار و اندک ر کار جهان
 ر کار آگهان موندی بیکخواه
 که گاهی گنه نگدانی همی
 همانرا دگر ناره آویرش است
 بیاسج چیس بود توقع شاه
 چویماز راز است و ما چون پرشک
 یکی گر ندارد نگرده درست
 دگر گمت شاهان همان جاودان
 بدستور گردد دل آرای گاه
 دگر شادی و بخشش و داد و برم
 بورردندان همنشان کار خویش
 ز آزار و گفتار وار داد خواه
 دل و جان دستور باشد بریح^۱
 هم از بود شاه و هم او پهلوان
 همو هرند بد سپهند همو
 چهارا بدستور نگداشتی
 بدو نیک از او کس نکردی بهان
 چنان بد که برداشت زوری شاه
 بد نام آنکس بخوانی همی
 گنهکار اگر چند ناپورش است
 که آنکس که خستو شود بر گناه
 ر دارو گریزان و ریران سرشک
 روان از پرشکی بخواهیم شست
 شست و حور و حواب با هو بدان

۱ - درین ابیات حدود و طایف شاه و وزیر را تعیین می کند و بعد

می فرماید ابو شیروان تمام کارها را خود عهده داشت

یکی نامور نامدار ایدر است
 چنین داد پاسخ که آری رواست
 بگپیان گنج و رواش منم
 یکی گفت کای شهریار بلند
 اسپران رومی که آورده اند
 بتوقیع گمت آنچه هستند حرد
 سوی مادرانشان فرستید بار
 بستند زوری که بوشه ندی
 بایوان چنین گمت شاه یمن
 همه مردگارا کند پیش باد
 چنین داد پاسخ که از مرده باد
 هر آنکس که از مردگان دل نشست
 دگر گمت هر کس نکوهش کند
 که بی لشکر گش بیرون شود
 مگر دشمنی بد سگالد بدوی
 چنین داد پاسخ که داد و حرد
 اگر دادگر چند نیاس بود
 دگر گمت جنگی سواری بنخست
 به پیش صف رومیان حمله برد
 فرمود کان کودکابرا چهار
 هر آنکس که شد کشته در کارزار
 که گنجش ز گنج نواغرون تراست
 که اس افسر پادشاهی ماست^۱
 نکوشم که آرا نافرین کنم
 اوشه ندی ور ندی بی گیرند
 سسی شیرخوار اندرون برده اند
 ز دست^۲ اسپران نباید شمرد
 ندی شاد و از خواسته بی باز
 همیشه ز تو دور دست ندی
 که بوشین روان چون گشاند دهن
 بر از عم شود رنده راچان شاد
 کند هر که دارد خرد مانزاد
 باشد همان دوستی رو درست
 شهنشاه را چون پژوهش کند
 دل دوست دانا پر از خون شود
 بچاره سارو ماند بدوی
 تن پادشا را همی پرورد
 وزا راستی پاسبان بس بود
 ندان حسنگی دیر ماند و درست
 نمرود ارو کودکان ماند حرد
 ز گنج درم داد باید هزار
 ورو حرد کودک بود نادگار

۱ - یعنی منزل و گنج او ز دست پادشاهی من است ۲ - یعنی اردسته
 و حمله اسپران .

چونامش ز دفتر بخواند دیر
 چنین هم سال اندرون چار بار
 دگر گفتم گوشه بدی سال و ماه
 فراوان درم گرد کرد و بخورد
 چنین داد پاسخ که آن خواسته
 از آن کس که ستند بدو بار ده
 فرمای داری زدن بر درش
 ستمکاره را رنده بر دار کن
 بدان تا کس از پهلوانان ما
 چنین گفت موند که ای شهریار
 درم ستند از بلخ بامی بربح
 چنین داد پاسخ که ما را درم
 از آنکس که ستند بدان هم دهید
 که درد دل مردم ز بر دست
 و دیوان ما نام او ستیرید

قیصر روم از جهان رحمت بردست و سر جواش بیادشاهی
 نشست . او شیروان نامه از روی مهر در تسلیمت و بند وی بوست
 جو قیصر نگه کرد و عنوان بدید ، ز بیشی کسری دلتس مردمید
 فرستاده را حوار کرد و پاسخی با سراوار ناز داد

اوس شیروان از رفتار قیصر بر آست و سر دم لشکر زاند و
 شهری چند نگرفت قیصر از کرده دشمنان سد از در بورش درآمد
 و آشتی جست و ناز مدیروت

چون سال ابوشیروان بهفتاد و چهار رسید مرگش فراز آمد،
 اورنگ شهر یاری را بفرزدش «هرمزد» سپرد و او را بداد گری و
 بخشش و بیکوئی اندرز فرمود

پادشاهی هرمزد

هرمزد چون شاهی شست بدخوئی پیش آورد و وزیران
 پذیرا بی گناه گشت و کشور را از مرزگان تهی ماند وی را پسری
 آمد که «حسرویر» نام نهاد پس از چندی از هرسو دشمنان
 بایران روی نهادند نخست با قصر روم آشتی جست و شهر هائی را
 که ابوشیروان از روم گرفته بود بدار داد. آنگاه سپهسالاری «خراد»
 دشمنانی را که از مرز حرر تاخته بودند درهم شکست و سرناریان
 را که سرکشی می جستند بجای خود نشاند و هر «ساوه شاه» که از
 چین تا لشکری اسوه بخاور ایران تا حقیق آورده بود دشمنی نماید.
 هرمزد دفع ساوه شاه را اندیشه همی کرد و با دلبران در
 روم رای همی زد مهران ستاد که در روزگار پیش بحواستاری دختر
 حاقان از جانب ابوشیروان بچین رفته بود در خواست که باز آنگاه
 آید و شاه را در کار ساوه از راری بهان آنگاه سازد

چو آمد بر شاه مرد کهن	دلی بر دوش سری برسخت
پرسید هرمزد مهران ستاد	که از کار ما تو چه داری بیاد؟
چنین داد پاسخ بدو مرد بیز	که ای شاه گو بنده و یاد گیر
ندانگه کجا مادرت را ر چین	فرستاد حاقان دایران زمین
بهرمش گرفت اختر دخترش	که تا چون بود گردش اخترش
ستاره سمر گمت جر نکوی	به بینی و جز راسمی شتوی
از این دخت و از شاه ایرانیان	یکی پور را بد چو شر ژدان

سینه چشم و پر حشم و نایرد نار
از آن پس یکی شاه خیر دسترگ
سارد که ایران و شهر یمن
ارو شاه ایران شود دردمند
یکی کهتری ناشدش دور دست
مالا درار و باندام حشک
قوی استخوانها و سنی بررگ
جپانجوی «چوبینه» دارد لقب
چنین مرد چا کر باندک سپاه
مر آن ترک را ناگهان شکند
کسون آنچه دیدم نگفتم همه
از این کشور اس مرد را نارجوی
که بیروری شاه بر دست اوست
یکی مهتری نامردار بود
کجا «راد فرح» ندی نام اوی
سامد بر شاه و گفت اس شان
ر بهرام بهرام پور گشپ
از اندیشه من نخواهد گذشت
که دادی ندو بردع و اردسل

یدر نگردد، او بود شهریار
ر ترکان بیارد سپاهی بررگ
سراسر بگیرد بدان احص
تربند ر پیروز بخت بلند
سواری سرافراز و مهتر پرست
نگرد سرش حدموی چو حشک
سینه چرده و تمد گوی و سترگ
هم از پهلوانش باشد سب
ز جانی بیاد بر دیک شاه
همه لشکرش را بهم برود
به پیش تو ای شهریار رمه
بیوتنده شاید که گوئی سوی
ندشمن همان اس سخن باندوست
که بر آخر اسب سالار بود
همه شادی شاه بد کام اوی
که داد اس ستوده نگرد نکشان
سواری سرافراز و پیحنده اسب^۱
وگر نگردد ناد ماند ندست
یکی مردان گشت تا کوس و بیل^۲

۱ - یعنی سوار کار ۲ - راد فرح میگوید شاهی هائی که مهران ستاد

می دهد از خاطر م حرم بهرام میگذرد یعنی تنها او را دارای اسبغات می نامند
و اگر از او بگذرد دیگر کسی نیست

هیومی تکاور بر افکند شاه
 چو بهرام تنگ اندر آمد رراه
 شایهای مهران ستاد اندروی
 وزان پس برسید و بنواختش
 شب تیره چون چادر مشکوی
 جهاندار بهرام را پیش خواند
 برسید از آن پس که ناساوه شاه
 چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
 اگر جنگ را خواهد آراستن
 و دیگر که بد خواه گردد دلسر
 گه رزم چون برم پیش آوری
 چه گمت آن گرامانه سیک رای
 تو با دشمن بد کنش رزم حوی
 چو بیرو ساروی خویش آوریم
 به از یاک یردان نکوهش بود
 چه گوید بدین دشمن عیب حوی
 چو بر دشمنان تیر نازان کنیم
 همان تمنع و کوبال چون صدهرار
 چو بیروزی ما ساید دید
 از آن پس نرمان دشمن شویم
 نکوشیم تا گردش آسمان
 چو گمتار بهرام بشنید شاه

ورا کرد سالار بر لشکرش
 بستند نام ده و دو هزار
 چهل سالگان را نشستند نام
 چنسی گفت بهرام را شهریار
 شنیدی که با نامور ساوه شاه
 هم از جنگ ترکان او دور کین
 گرییدی ز اشکر ده و دو هزار
 بدین ماه مردم روز سرد
 بجای جوانان شمشیر زن
 سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
 شنیدی آن داستان مهان
 که چون بخت پرور یاور بود
 از این ماه گر لشکر افرون بود
 سپهبد که لشکر فرون رس شمار
 دیگر آنکه گفتمی که چهل ساله مرد
 چهل ساله ما آزمایش بود
 ساد آیدش مهر نان و نمک
 رگفتار بدگوی و از نام و تنگ
 ر بهر زن و راده و دوده را
 جوان چیر بیند بدبرد فریب
 ندارد زن و راده و کشت و ورز
 جو بی آزمایش بناند خرد
 گر اندونکه پرور گردد بحکمک

باس اندر آوزد جنگی سرش
 زره دار و برگستان و اسوار
 و گر رین کم و بیش بد شد حرام
 که از هر دری دیده کارزار
 چه مایه سلیحست و گنج و سپاه
 تاورد که بر بلرزد زمین
 زره دار و برگستان و اسوار
 ندانم که چون باشد این کار کرد
 چهل سالگان خواستی را بچمن
 که ای شاه یک احترام گوی
 کربن بیش بودند شاه جهان
 روا باشد از باز کمتر بود
 ز مردی و از رای سرون بود
 بحکمک آورد پیچید از کارزار
 در با فروتر بچوید سرد
 بهردانگی در فرایش بود
 برو گشته باشد فراوان فداک
 هر اسان بود، سر بسچد ر جنگ
 به بسچد روان مرد فرسوده را
 نگاه درنگس باشد شکست
 بحمیری نداند ر با از ار
 سر مانه کارها ننگرد
 سود شاد و حمدان و سارد درنگ

وگر هیچ پیروز شد بر تنش بیند جز از پشت او دشمنش
 چو شنید گفتار او شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار
 بهرام با این مایه مردم کار آرمود برزم ساوه شاه شد و
 پس از جنگی سخت ساوه را در رزمگاه کشت و سپاه وی را پراکند
 هر مرد چون نامه پیروزی بخواند پاسخی شایسته ما خواسته های
 گوناگون بهرام فرستاد و فرمان روانی خراسان و دیگر بلاد بدو داد
 و دستور فرمود از پای نشینند تا پسر خاقان را بروز پدر بشانند.

بهرام پسر خاقان «پرموده» را بپیر معلوب و حصار می ساخت
 بر موده رینهار خواست بسمان این که نامه رینهار از هر مرد باشد همین
 که رینهار نامه هر مرد بپرموده رسید بی آنکه بهرام را اعتنائی کنند
 بایران روی نهاد بهرام از رفتار پرموده بر آشفت و او را با تازیانه
 نزد و نزدیکان افکند اما چون خشمش فرو نشست پشیمان شد و از
 پرموده بوزش خواست.

پرموده چون بدرگاه شاه آمد و هر مرد از رفتار نا پسندیده
 بهرام آگاه شد پرموده را بوارش فرمود و خواسته و شاه می بخشید
 و دار گردانید پس نامه تند و تلخ بجهتین که در بلخ بود نوشت و
 بجای حاجت دو کدایی با حمامه زبانه بوی فرستاد.

چو بهرام با نامه حاجت بدید شکبائی و خامشی بر گریه
 همیگفت انست پاداش من چنین است از من شاه پر خاش من
 چنین بد از اندیشه شاه بست جراتنا سزا گفت بدخواه بیست

۱ - یعنی اگر حوال در جنگ پیروز شود برود که نتیجه اش سستی است
 می گرداند و اگر بر من خود پیروزی بیافت بگری روی می دهد

بردگرد در کارزار هنرها نمود اما چون یارانش کشته و
پراکنده شده بودند تنه‌اماند و آسیائی شاه برد ماهوی ارجایگاه
شاه آگاه شد و آسیانان را نکشتن وی فرمان داد

شد آسیانان دو دیده بر آب زردی دو زحساره چون آفتاب
نزدیک شاه اندر آمد بهوش چنان چون کسی راز گوید بگوش
برد دشنه بر کمر گاه شاه زها شد برحم اندر ارشاه آه
بخاک اندر آمد سر و افرش همان نان کشکین به پیش اندرش
نریس گونه بر تاجداری مرد هم از لشکر او سواری مرد
حرد بیست با گرد گردان سپهر به پیدا بود زج و خشمش ز مهر
همان به که گیتی بینی بچشم داری ز کردار او مهر و خشم
پس از بردگرد ماهوی دعوی شهرناری کرد . اما اندک
زمایی پیش بریست و بدست ترکان گرفتار ، و کمتر حیانت در آتش
افکنده شد .

بردگرد آخرین پادشاه ساسانی است و ما کشته شدن او
شاهنشاهی ساسانان پایان یافت .

فردوسی در انجام شاهنامه فرماید:

چو یگدشت سال از برم شصت و پنج
تاریخ شاهان یار آدمم
بزرگان و با دوش آزادگان
بسته بطاره من از دورشان
چو اجست از ایشان بد بهره ام
سر بدرهای کهن بسته شد
ازین نامه از نامداران شهر
که همواره کارم بحوی روان
انور وراق بسیار بیز
ارویم حور و پوشش و سیم و زر
حیی قتیب است از آزادگان
بیم آگه از اصل و فرع خراج
چو سال اندر آمد هشتاد و یک
سی و پنج سال از سرای سیح
چو بر باد دادند رنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
سرآمد کنون قصه یزدگرد
ز محراب شده پنج هشتاد بار
همی گاه محمود آباد باد
هش رای و هم دوش و هم سب
چباش شوم که اندر جهان
موا از بزرگان ستایش بود
که حاویند داد آن خردمند مرد
بدر ما دم این نامه را ناگوار
چو این نامور نامه آمد من
بمزم ازین پس که من دیده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین

مزون گشتم اندیشه درد و رنج
به پیش احتر دیر ساز آدمم
بشند یکسر همه رایگانی
تو گمتی بدم بیش مزدورشان
مکتبید از اجستان بهره ام
وزان بد، روش دلم بسته شد
علی دینم بودام راست مهر
همیداشت آن مرد روشن روان
بدین نامه از بهترین یافت چیز
ازو نامم چیش و پای و بر
که از من نخواهد سخن رایگان
همی ملطم اندر میان دواج
همی زیر شعر اندر آمد فنک
سی رنج بر دم نامید گنج
ند حاصلی سی و پنج مرا
امیدم بیکاره بر باد شد
بنام سپندارمذ روز ارد
که گفتم من این نامه شهریار
سرش سر بادا دوش شاد باد
چراغ دهم آفتاب عرب
سخن ماند از آشکار و نهان
ورا در ستایش فرایش بود
همیشه نکام دلش کار کرد
شش بیور ابایش آمد شمار
ر من روی کشور شود پر سعی
که نهم سخن را پراکنده ام
پس از مرگ بر من کید آورن

فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۴	پادشاهی گرش	۱	در ستایش بردان پاك
۷۴	رفتن رستم به جستجوی کیتقاد	۲	در ستایش حرد
		۲	در آفرینش مردم
۸۲	پادشاهی کیتقاد	۳	در وصف آسمان و خورشید
۸۹	پادشاهی کیکاروس	۴	در فراهم آوردن شامنامه
۹۲	رفتن کاوس مارندران		
۹۶	داستان هفت جان رستم	۶	پادشاهی کیومرث
۱۱۱	رزم کاوس پادشاه مارندران	۶	پادشاهی هوشنگ
۱۱۵	داستان کاوس پادشاه هاماوران	۷	پادشاهی طهمورث
۱۲۵	داستان رفتن کاوس پادشاه به ایلین	۸	پادشاهی جمشید
۱۲۸	حکایت هفت گردان	۹	پادشاهی صحتک
۱۳۴	داستان رستم و سهراب	۱۰	داستان فریدون
۱۷۸	داستان سیاوش		محصّر نوشتن صحتک و داستان
۲۴۰	آغاز داستان کیچسرو	۱۱	کاوه آهنگر
۱۴۶	کیچسروئی رستم برای خون سیاوش	۱۳	ترغیب کاویانی
۲۴۹	آوردن گاو کیچسرو را بایران		رزم فریدون با صحتک و گزیناری
۲۵۶	پادشاهی کیچسرو	۱۴	صحتک
۲۶۳	داستان فرود	۱۸	پادشاهی فریدون
۲۷۵	داستان سهراب		دختر خواستن فریدون از پادشاه
۲۸۲	هنگامه کوه همانون	۱۸	پس برای پسران خود
۳۲۹	افسانه اکوان نیو	۲۱	داستان ایرج و سلم و تور
۳۳۳	داستان سپهر و بیون	۳۰	داستان موجهر و خواهری او
۳۶۵	حکایت بارده رح	۳۶	پادشاهی موجهر
۳۹۴	پایان کار اهراسیان	۳۸	داستان دستان سام
۴۱۴	پایان کار کیچسرو	۴۵	داستان زال و رودابه
۴۲۵	پادشاهی لهراسب	۶۶	آغاز داستان رستم
۴۳۱	پادشاهی گشتاسب	۶۸	پادشاهی بودر
۴۳۸	داستان هفت جان اسفندیار	۷۲	پادشاهی رو

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴۷	پادشاهی اردشیر سکوکار	۴۴۵	داستان
۵۴۷	پادشاهی شاپور سوم	۴۹۸	پایان کار
۵۴۷	پادشاهی بهرام چهارم	۵۰۲	پادشاهی بهمن
۵۴۷	پادشاهی بردگرد (بره گرد)	۵۰۵	پادشاهی بهمن
۵۴۹	پادشاهی بهرام گور	۵۰۹	پادشاهی داریوش
۵۶۷	پادشاهی بردگرد دوم	۵۱۱	پادشاهی دارا
۵۶۷	پادشاهی هرمز	۵۱۴	پادشاهی اسکندر
۵۶۷	پادشاهی پیروز		
۵۶۸	پادشاهی بلاش	۵۲۴	اشکانیان
۵۶۸	پادشاهی قباد		
۵۷۱	پادشاهی اوشیروان	۵۳۲	پادشاهی اردشیر مانکان
۵۹۸	پادشاهی هرمزد	۵۴۴	پادشاهی شاپور
۶۰۴	پادشاهی خسرو پرویز	۵۴۴	پادشاهی اورمزد
۶۰۸	پادشاهی شیرویه	۵۴۴	پادشاهی بهرام اورمزد
۶۰۸	پادشاهی اردشیر سوم	۵۴۴	پادشاهی بهرام بهرام
۶۰۹	پادشاهی بوران دخت	۵۴۴	پادشاهی بهرام بهرامیان
۶۰۹	پادشاهی آرزوم دخت	۵۴۴	پادشاهی برسی
۶۰۹	پادشاهی فرح راد	۵۴۴	پادشاهی اورمزد دوم
۶۰۹	پادشاهی بردگرد	۵۴۵	پادشاهی شاپور دوم

غلطنامه

ش درست	نادرست	سطر	صفحه
انحصن کرد	انحصن کرد و	۷	۵۴
یابد	ناید	۱	۱۵۸
باشم	باشیم	۱۳	۲۰۸
برمن مهبان	مرمن مهبان	۱	۲۲۴
شاه بیجان	شاه بیجان	۱۶	۲۸۷
همیشگی	همیشگی	۲۲	۲۹۱
فرود	فرود	۱	۳۱۶
باجام	باجام	۹	۳۲۸
آیدار	آیدو وار	۹	۳۷۲
بدیگر مرل	بدیگر ، مرل	۱۳	۴۱۱
روی سهاد ،	روی ، سهاد	۱	۴۲۴
بحواید	بحوایده	۳	۴۴۵
تعت حاج	تعت و ع ح	۸	۴۴۸
حورشید رح	حورشید رح	۲۰	۴۴۹
راه دبو	راه ربو	۱۸	۴۵۲
ارآن	رآن	۲۰	۴۵۲
طائر	طائره	۹	۵۴۵
گفت	گفت	۷	۵۵۸
می گذراند	می گذراند بود	۱۱	۵۶۲
ببج	ببج	۱۹	۵۶۸
چنان کن	چنان	۸	۵۷۹
شهبشاه و رزم	شهبشاه و رزم	۵	۵۹۵

نصیحتیخ

صفحة ۱۶۶ سطر ۱۰ - یعنی از صبح رود ناودنی که آفتاب پهن شد
(بیم چاشت)

صفحة ۲۲۷ سطر ۱۰ - در مصراع دوم « گاو یسه » را بمصی ارداشمیدار
> گاو یسه < می داند

صفحة ۳۱۸ پس از بیت ۱۶ این بیت اشمنها حذف شده .

چو شنید رستم بر آشفت سخت به پیران چین گهت کای شوربخت

صفحة ۳۶۷ سطر ۱۲ - « دشت سواران بیزه گرار » عربستان است

صفحة ۵۵۱ سطر ۹ - آنچه عامه است که آمد از حسن بدن مرده

بدان پاک سار د

سخنهای چند در تنظیم این کتاب

چند سال پیش وزارت فرهنگ از دانشمند حکیم مرحوم محمد علی فروغی تعهد کرده بود که برای دانش آموزان مناسب و درخور باشد تهیه و تنظیم فرماید

با سابقه مهر و توجّهی که آن بزرگوار نسبت باین بنده داشت، در این کار هم چون کار تصحیح کلیّات سعدی - که پیش از پنج سال مدت گرفت - مرا بدستاری خوش برگزید و از شرف مصاحبت و همکاری که تواند بدان می نامم، بهره مند و بر خور دارم فرمود

شاهنامه دریائی است که از آن دریاچه دراهنمائی باحدائی دادا و آورده - که مکرر ازین گران بدان گران کشتی برده، و به سستی و بلندی های آن آگاه باشد - توان گذشت. فروغی شاهنامه را بازها خوانده بود اما نه چنان که ما می خواهیم، فردوسی را می شناخت اما نه چنان که ما می شناسیم او حکمی بود که بهر دوسی عاشق بود و شاهنامه را بحکمت و عشق تمام مطالعه می کرد. گاهی داستانی را از آغاز تا انجام می خواند بی این که بابت آن دقیق شود، و دیگر بار در اسات همان داستان فرو می شد بی این که بموضوع توجه فرماید؛ وقتی در بیتی چندان تأمل میکرد که موحب خستگی بود، و زمانی از شعری چنان منقلب می گشت که باعث تأثر و آشنگی می گشت

بخاطر دارم در داستان فردیون باین بیت رسیدم

جهان را چو ناران سبب استگی روان را چو داش شاه استگی

دیدم این پیر مرد باوقار آرموده درست چون کودکی دل شکسته گریه می کند بطوری که اشک از ریش سفیدش جاری است

الته این احساسات بدش و کم در همه هست و شاید در دیگری از جهتی قوی تر باشد، اما شیفتگی او فردوسی حالتی و عمیقی و بیرونی دیگر داشت که وصف نمی توانم کرد.

او از کودکی در دامان محبت ندری که بزبان فردوسی سخن می گفت دهان گشوده، و در خانه که جز اهل ادب و دانش بدان راه نمی جستند بزرگ شده بود. تا این مایه و موهبت با استعدادی شکفت و دوقی سرشار و خردی تمام لازم است که شخص از وسایلی که برایش فراهم آمده بحد اکثر استفاده کند. فروعی در پس مرحله نیز گوهر خویش آشکار ساخت و استعداد و نیروی خداداده را چنانکه باید بکار بست. از تمایلات و هوسها مطلقاً دوری جست، آبی از وقت را بیهوده و رابگان ارجست نداد، و در سمودن راه معرفت که مقصد عالی و کمال مطلوب انسانیت است از پای نشست، و عجب بست! هر کسی تا این مرایا و صفات بدرستی رسد که دیگران بدان سوا نرسد.

تو داد و دهش کن فردون توئی

نکته دیگر این که فروعی بارها بنماشند کی در امت ایران دارونا مسافرت کرده و سالها در آن دیار ریسته بود. مأموریت و مقام او باعث شد که از ژوسای عمالک و رجال دانشمند گیتی آشنا شود، و شخصیت و کمال او موجب گفت که با آنان آمیزش دوستانه پیدا کند. این مسافرت ها و معاشرت ها بمر فزونی تأثیری شگرف بخشیده و چنانکه باید دریافته بود که فردوسی و سعدی و سایر بزرگان تابعه انداره

با بران خدمت کرده اند، و چگونه از آثار جاودایی خویش این کشور را
زنده و محترم دارند. گوئی خود را مدیون می دانست و شناختن
و شناساندن فردوسی را از فرانسوی می شمرد، و ندیده است که انسان
وقتی باز در شك و ستایش و اعجاب خواص را درباره چیزی از آن خود
بندست بآن بیشتر فکر می کند و باز خندی آن بیشتر میگردد،
و با ایمان و بصیرت نام است که می گوید «بر هر ایرانی واجب است
که شاهنامه فردوسی را بخواند و اشعار ممتاز آن را از بر داشته باشد»
باری با این وصف - که اندکی از بسیار آن را نتوانم گمت -
وقتی قرار شد منتحباتی از شاهنامه فراهم آید از نو شروع بکار کرد.
سخن هائی معسر از کتابخانه هلی با ما است گرفت، و ترجمه عربی و ترجمه
مهل فرانسوی را (این دانشمند راستی در این راه رحنی سرا کشیده)
که در کتابخانه خود داشت با نسخه های چاپی دیگر پیش گذاشتم،
و در مدتی بس از دو سال همه روز با انتخاب و تصحیح ابیات مشغول
بودیم تقریباً دو نلک از شاهنامه را که بدین روش خواندیم قضایای
شهر بود ماه سال ۱۳۲۰ پیش آمد و ایشان مهمات کشور اشغال
جستند. با گرفتاریهای بسیار ازین خدمت باز عاقل ماند و نمونه های
مطبعی اوزاق این کتاب را که در زیر چاپ بود همچنان بنظر اصلاح
می نگریست و حتی نمونه جرود را که صفحه ۵۳۶ تمام میشود
درستر مرگ ملاحظه و تصحیح فرمود، تا در شب جمعه ششم آذرماه
۱۳۲۱ چراغ روشن عمرش خاموش گشت، و ایران از داشتن
فردوسی دانا و آرموده - که بی هیچ شائسته اعراق نظر او در قرون
گذشته هم کمتر درورش بافته - محروم ماند

از شمار دو چشم بکتن کم وز شمار حرد هزاران پیش
از صفحه ۵۳۷ بعد را این بنده بهمان نهج ، باذای شکسته
و خاطری افسرده پایان مردم ، و بدوستان عزیز یعنی دانش آموزانی
که ازین کتاب ان شاء الله استفاده خواهند برد توصیه می کنم که
به آنها در خواندن شاهنامه اریبی فروعی گام بردارند بلکه چون او ،
تعلیمات حکما به فردوسی را بکار برند و سعی کنند که خود را
بر یوز دانش و هنر و درستی بیارایند چه کشورش از هر چدر
بدینگونه مردان سازد دست .

وظیفه آسمان در این جهان آنست که در جوانی نفر اگر قس
قنون ادب و بیمودن مراتب کمال ریح برد و از هوسهای ناشایسته
بخردمندی درگذرد و در پرتو دانش و فرهنگ مردم را راهنمایی
فرماید ، عبارت دیگر در حجت وجود او کلهها و سانه ها و شهرها بخشد
این مرایا و صفات هر چه در شخص قوی تر باشد تا مال بردن ترست
و انصاف را فروعی مردی بود بزرگ و انسانی کامل ، که هر چه بصرت
و معرفت ما درباره او بشن گردد در گوازی و ارجمندی وی در نظرمان
آشکارا تر می شود

دانش بشر هر چه شد پیش تر
شود جباه دانشوران بیشتر

پس ماه ۱۳۲۱

حجاب یقمانی